

رومنها کی عمارت سماں



www.romankade.com



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANKADE_COM

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

به نام حضرت دوست.

نام رمان: برگ و باران (مستر سناتور)

تاریخ نوشت: 1397.01.28

جلد اول : برگ و باران

جلد دوم : مستر سناتور (Mr Senator تا ماه آتی یا سال بعد وارد سایت خواهد شد.)

مردی از تبار غم، مردی عاشق، مردی پر از غرور!

سپنتا پسری است که از یه خانواده با اصل و نصب مشهور تهران به حساب می‌آد. عاشق دختری به اسم نیکو است. او طی اتفاقاتی نا به هنجار، از طریق دوست نابابش فرنود، ناخواسته به مواد رو می‌برد و از همین راه، زندگی و تمام خانواده‌اش را از دست می‌دهد، حتی عشقش را!

این رمان جلد اول است.

ژانر: #عاشقانه #غمگین #برگ_و_باران

.....# باران و برگ #.....

مقدمه:

این حس زودگذر نیست.

عاشق شدم.

این عشق زود گذر نیست.

من دل بسته‌ام.

این دل بستن رها شدن نیست.

برگ و باران
من خطا کردم.

اما، عاشق شدن که گناه نیست.

قلب من ترک خورده است.

این ترک‌ها عادی نیست.

حس من پر از مفهوم است و...

بیپهوده نیست.

من با تو شاد هستیم.

این شادی ابدی نیست.

بیا بهانه قلبم باش و...

در انگشتان دستم اسیر باش و...

بیا جادوی این طلسم را بشکن و...

بگو قلبم با تو اسیر گشته.

برگ و باران

بیا حس منو درک کن و...

بگو این‌ها همش خاطره هست و...

همه‌اش با تو ابدی نیست.

ابدی نیست.

#شکیبا_پشتیبان

راوی: دانای کل

او بود و انگار کسی نبود، او بود و انگار روزش جهنم بود و شبش آه و واویلا.

یک زمانی همه کس داشت و حالا...

تنها بود و هیچ‌کس را ندارد.

زمانی مقام و درجه و منزلت داشت و حالا...

انگار هیچ‌چیز نبود و خودش را انگل اجتماع می‌دید.

به راستی انگل اجتماع بود؟ به خدا اگر بوده باشد!

غمگین بود و افسرده و این مرد رنج کشیده‌ی دنیا، دردهای بسیار زیادی در سینه داشت و مدتی بود فهمیده بود که ناراحتی قلبی دارد و از دارو استفاده می‌کرد فقط به خاطر تنها رفیق بچگی‌اش که به او اصرار می‌کرد و به زنده بودن او ایمان داشت ولی...

این او بود که امیدی به زنده بودن خود نداشت.

برگ و باران

کامیار شخصی بود که پا به پای او مانده بود و او را مراقب بود و لحظه به لحظه چک می نمود.

وگر نه اگر به او باشد که این روزها مرگ تنها آرزوی اوست.

افسرده در بهشت زهرا نشسته بود و مزار سرد مادرش را با گلاب می شست و دست می کشید.

و خاطره های با مادر بودنش را در ذهن تداعی می کرد.

شعری را که مادرش در دوران طفولیت او همیشه برایش می خواند را آهسته زمزمه می کرد.

آهسته با خودش که انگار دارد برای مادرش حرف می زد، گفت:

- ماما؟ یادت هست همیشه این شعر و برایم می خواندی؟

و بعد هم دوباره از نوع شروع به خواندن کرد و زمزمه وار شعر زیبا را بر لب جاری ساخت.

- لالا لالا گل پونه.

گل زیبای بابونه.

پیوش از برگ گل پیرهن.

هوا گرمه تابستونه.

لالا لالا شب تیره.

بخواب گلبرگ من! دیره.

اشک نریخت و بغض داشت و با بغض می خواند این مرد.

ادامه داد:

- تموم ماهیا خوابن.

چرا خوابت نمی گیره؟

برگ و باران
لالا مهتاب از اون بالا.

تو رو می‌بینه و حالا.

می‌گه این بچه‌ی شیطون.

نکرده پس چرا لالا؟

با بغض نالید:

- ماما پس چرا تو خوابت گرفته؟ چرا زیر این سنگ‌های سرد خوابیدی؟

دستی بر مزار کشید و ادامه شعر را خواند:

- می‌ره می‌تابه اون دو را.

به روی تپه ماهو را.

به روی گل که خوابیده.

کنار بچه زنبورا.

لالا لالا خبر لالا.

شده فصل سفر لالا.

دعا می‌کرد در دل، کاش می‌رفت و کنار خانواده‌اش در آن دنیا، در آخرت می‌ماند.

بزاق دهانش را همواره با بغض به زیر فرستاد و باز خواند:

- یکی رفت و یکی اومد.

لالا چشما به در لالا.

برگ و باران
لالا لالا خبر اومد.

پرنده از سفر اومد.

یکی بال و پرش وا شد.

یکی بی بال و پر اومد.

با بغض گفت:

- بی بال و پر شدم مادر، بی یار و یاور شدم مادر، چرا نمی آیی به خوابم؟

باز با صوتی دلنشین به خواندن شعر ادامه داد:

- لالا دنیا گذرگاهه.

گذرگاهی که کوتاهه.

یکی رفته یکی مونده.

یکی الان تو راهه.

لالا لالا گل پونه.

که دنیا یک خیابونه.

صدایش محشر بود این مرد، وقتی که با بغض و با عشق برای مادرش شعر لالایی را می خواند.

قلبش را سخت با دست راست خود فشرد و ادامه داد:

- یکی رفت و یکی اومد.

چرا؟ هیچ کس نمی دونه!

برگ و باران
لالا لالا گل تازه.

که شب‌ها چشم تو بازه.

بین دنیا پر از رنگه.

بین دنیا پر از رازه.

به خدا دنیا دار مکافات بود و البته و صد البت بی انصافی.

باز هم همان‌طور به خواندن ادامه داد:

- یه جا مهتابی و روشن.

یه جا تاریک و بی روزن.

یه جا صحرا و خارستون.

یه جا باغ و یه جا گلشن.

لالا صحرا پر از رنگه.

دهان چشمه‌ها تنگه.

نگاه آسمون صافه.

دل کوه‌ها پر از سنگه.

لالا که چشم تو نازه.

دهان دره‌ها بازه.

بین از خستگی انگار.

کشیدن باز خمیازه.

برگ و باران
لالا شب توی باغ اومد.
باهاش صد تا چراغ اومد.
حریر خواب هم کم کم.
به روی چشم زاغ اومد.
ستاره می زنه سوسو.
می خوابه بچه ی راسو.
می خوابن کفشدوزک ها.
می خوابه موشی ترسو.
لالا کن درّه می خوابه.
کنارش برّه می خوابه.
گل من شب پره پیشه.
می آد یک ذره می خوابه.
لالا کن شیر می خوابه.

چرا اشک نمی ریخت؟ از بغض زیاد اشکش ریخت و ناگهانی بود که قلبش تیر کشید و از ناحیه قلب درد کوچکی حس کرد. دکتر به او گفته بود:

- تحت هیچ شرایطی به خودت فشار وارد نکن و سعی کن که از هیجان و استرس دور باشی.

ولی او که توجه نمی کرد، کو گوش شنوا؟

آکنده از درد بود و باز بیت های آخر را زمزمه وار سرایید:

برگ و باران

- گوزن پیر می خوابه.

میون درّه‌ی ساکت.

گل انجیر می خوابه.

لالا لالا لالا لایی.

چراغ خونه‌ی مایی.

دیگه از شب نمی ترسم.

تو مهتابی تو زیبایی.

تو این جایی لالا لایی.

گل مایی لالا لایی.

بمونی تا ابد پیشم.

نری جایی لالا لایی.

لالا دنیا پر از رنگه.

یه جا صلحه یه جا جنگه.

لالا هر جا که آشوبه.

دلا غمگینه و تنگه.

لالا دنیا پر از نوره.

پر از عشقه پر از شوره.

ولی گاهی تو می بینی.

دلا از همدیگه دوره.

برگ و باران
لالا لالا شب تاره.

درخت سیب بیداره.

لپ سیبا همه سرخه.

درخت انگار تب داره!

لالا لالا گل سنبل.

نشسته توی ایوون گل.

هوا گرمه که این طوری.

عرق کرده تن بلبل.

لالا لالا گل گندم.

لالا خوابن همه مردم.

نترس از شهر خواب امشب.

کسی اونجا نمی شه گم.

لالا لالا گل صد پر.

گل نیلوفر مادر.

بخواب آروم که می خنده.

شب زیبای شهر یور.

سروده: مریم اسلامی

برگ و باران

گل نرگس‌ها پر پر می‌کرد...

نوازش وار آهسته و نرم لمس‌شان می‌کرد...

و با صدای بلند سوره‌ی زیبای یاسین را...

آیه آیه با تلاوت و صوتی زیبا...

زمزمه وار می‌خواند.

بغض جاری نشده به اشکش را...

در سببِ گلویش فرو برد و...

و مزار را بوسید و...

مگر نه گفته‌اند رنگ زرد رنگ جدایی است!

و حالا عجیب...

همین گل نرگس آن‌ها را از هم جدا نموده بود

و...

ر بوده بود؟!!

خاک بر سر خود می‌گفت. مگر نه خودش را به دام صیاد انداخت و گول خورد و مست کرد و اعتیاد گرفت؟

کاش وقتی که با پدرش بحثش شد به جای خانه‌ی فرنود به خانه‌ی کامیار می‌رفت، کاش!

چرا آن قدر "ای کاش" ها دیر هستند؟ چرا؟

قلبش درد داشت خیلی هم بد، ولی روکش قرص تری گلیسیرین را از جیب در آورد و یکی را بیرون آورد و زیر زبانش گذاشت و الباقی را در جیب قرار داد و کمی همان جا کنار مزار مادر نشست و بهشت زهرا را نظاره کرد.

حالش که بهتر شد بلند شد و فاتحه‌ای دیگر با کلمات زیبای قرآن را برای مادر خواند و با جمله‌ای کوچک گفت:

و بعد هم خداحافظی کرد و هر چند دل رفتن نداشت، ولی رفت و از بهشت زهرا خودش را...

دور کرد.

دور کرد.

دور کرد.

و دور شد و دور شد و دور شد.

زندگی بود، جریان داشت و همگی با عشق و خوشحالی با هم زندگی می کردند و برای هم جان می دادند.

به قول سهراب سپهری که گفت:

« زندگی هست، ایمان هست، مهربانی هست، سیب هست. »

آری همه چیز بود و این خانواده هیچ چیز کم نداشتند. به دور از غم بودند و البته دشمن زیاد دارند.

به عنوان نمونه می توان فرنود را گفت که قصد زمین زدن پسر خانه را دارد و می خواهد او را به لجن بکشاند و زمین خوردن او را ببیند.

الان در گذشته ایم گذشته ی خانواده ای که الان دیگر نیستند. ↓

√ فلش بک 1393 √

راوی: دانای کل.

برگ و باران

صبح شده بود و پدر و مادر از خواب بیدار شده بودند و مادر صبحانه را آماده کرده بود و روی میز غذا خوری چیده بود و پدر داشت صبحانه می خورد و مادر هم رفت تا فرزندانش را از خواب بیدار کند خودش را به اتاق تینا رساند و اتاق او را به هم ریخته دید، نزدیکش شد و او را صدا زد:

- تینا؟ پاشو دانشگاهت دیر شد.

این صدای مادر حرصی بود که با ظاهری عصبانی از وضع او صدایش می زد تا او را از خواب بیدار کند. تینا خمیازه ای کشید و همان که خواست بلند شود از تخت بر روی زمین پرت شد و با خود گفت:

- آخ آخ کمرم. آخر مادر من این چه طرز بیدار کردن است؟

- خوب است. خوب است. پاشو.

- بیدار شدم. شما برو سپنتا را بیدار کن.

- به خدمت او هم می رسم. تو هم زودتر تا دانشگاهت دیر نشده.

تینا از روی زمین بلند شد و مادر هم غر غر کنان از اتاق او بیرون رفت. همین که تینا خواست سمت در برود پای راست او خورد به کلیبسش که روی زمین افتاده بود. و بعد صدای شکستن آن بلند شد و تینا دوباره پخش زمین گشت.

- آخ مادر پایم خورد شد.

نگاهی به پایش کرد، از آن جایی که او سر سخت است هیچ چیزش نشد. فقط کمی درد داشت که رفع شد. از جایش بلند شد و از اتاق خارج شد. سمت د.س.ت.ش.وی.ی. رفت و پس از شستن دست و صورتش به اتاقش رفت و مشغول آماده شدن شد.

اتاقش ولوله ای بود و این دخترک نباید کمی تمیزی و نظافت یاد می گرفت؟ اتاقش را سرسری تمیز کرد و پس از تعویض لباس با سر و صدا به آشپزخانه رفت و خانواده را در حال صبحانه خوردن دید. کنار سپنتا نشست و بلبل زبانی اش شروع شد. در حین گرفتن لقمه برای خودش رو به سپنتا گفت:

- داداشی یکی یه دونه است. تاج سر این خونه است.

برگ و باران

- باز چه می‌خواهی تینا؟

تینا چشمانش را مظلوم کرد و گفت:

- سپنتا مرا به دانشگاه می‌رسانی؟

- باشد.

- آخ جان. داداش یکی دانه است. کمی هم خل و دیوانه است.

همگی از این حرف او خندیدند و همین که تینا به خواسته‌اش رسید و خواست او را ببوسد سپنتا عقب کشید و

گفت:

- نخواستم.

- فدای نازنین سرم.

پدر و مادر به حرکات آن‌ها خندیدند و بعد مشغول صبحانه خوردن شدند.

پس از خوردن صبحانه سپنتا و تینا از خانه خارج شدند و سوار ماشین شدند. سپنتا که ماشین را روشن کرد. تینا فلش را از کیفش خارج نموده و به یواس پی ماشین متصل کرد و اولین آهنگ شاد فضای ماشین را پر کرد و شروع به حرکات ناموزن کرد که البته هیچ شباهتی هم به رقص نداشت. سپنتا به او خندید و گفت:

- الان این حرکات چیست از خود در می‌آوری؟

تینا با شیطنت گفت:

- رقص دیگر!

- حرکات شبیه هر چیزی است به غیر از رقص.

- تو به جز مسخره کردن من کار دیگری نداری؟

- چرا!!

برگ و باران

- خب؟

- قربان صدقه نیکویم شوم.

- زن ذلیل بدبخت.

- اوه خواهر کوچولو. توهین نداشتیم!

تینا با خنده و شیطنت ذاتی اش گفت:

- توهین نبود. تمجید بود.

سپنتا گونه او را کشید و گفت:

- وورجک.

- دراز.

- فسقلی.

- کوتوله.

- عه! همین حالا که دراز بودم!

- نظرم برگشت.

- نونور.

- بی مزه.

- با مزه.

- آخ دیدی چی شد؟

- چی؟

- آخر به با مزه بودنم اعتراف کردی.

برگ و باران

- ای جان. صدای آهنگ و کم کن.

- نه خوبه.

و بعد دوباره شروع به رقص کرد که سپنتا گفت:

- مثل م.ی.م.و.ن شدی.

- بی تربیت. خوب است منم به تو بگویم زرافه؟

- لطف می کنی عزیزم.

- بدون تو مریضم.

- من فدای خواهرم.

تینا با شیطنت گفت:

- ایشالله.

سپنتا خنده ای کرد و گفت:

- جوجه.

همان لحظه به دانشگاه رسید و تینا با برداشتن فلش از یو اس پی ماشین بوسه ای بر گونه ی سپنتا کاشت و گفت:

- خداحافظ داداشی. در ضمن تا نیکو جانت هست به من نگو جوجه.

سپنتا خنده بلندتری سر داد و گفت:

- خداحافظ خواهر کوچولو.

و غافل از اینکه سپنتا ندانست خنده های امروز و فردای خواهرکش آخرین خنده هایی است که خواهد دید.

✓ دو ماه بعد. ✓

تو که چشمت خیلی قشنگه.

رنگ چشمت خیلی عجیبه.

سپنتا، وقتی به خود آمد که به مواد آلوده شده بود و با فرنود بحث و کنتانکت کرده بود.

هر چه هم به نیکو اصرار می کرد که خوب خواهد شد، به قول قدیم مرغ نیکو یک پا داشت و از تصمیمی که گرفته بود منصرف نمی شد.

سپنتا هر موقع خیره به چشمان این دختر می شد خود را می باخت و غرق چشمان زیبای او می شد و حرف زدن از یادش می رفت. چشمان او رنگین کمانی بی نظیر بود همین بود که باعث شد سپنتا او را با همه متفاوت ببیند.

تو که این همه نگاهت

واسه نگاهت واسه چشمم گرم و نجیبه.

سپنتا نیکو را به پارک برده بود و برای او بستنی کاراملی خریده بود.

نیکو کمی از بستنی اش را خورد و بعد فکر شیطانی ای را در سر پروراند. سپنتا را با ناز صدا زد.

- سپنتا؟

سپنتا به او خیره شد و گفت:

- جان دلم؟

ناگهان نیکو تمام صورت او را بستنی مالید و با خنده گفت:

برگ و باران

- قیافهات خیلی باحال شده سپنتا!

- مرا اذیت می‌کنی؟ بمان سر جاییت.

و همان باعث شد نیکو فرار کند. وقتی سپنتا به او رسید دو دستان او را پشت کمرش قفل کرد و گفت:

- وورجک.

نیکو با زیرکی خنده ریزی کرد و سمت او برگشت. خود را مظلوم کرد و گفت:

- ببخشید آقایی.

- نه راه ندارد...

همین که خواست ادامه جمله را بگوید به چشمان مظلوم او خیره شد و دهانش قفل شد.

می‌دونستی که چشات قدر یه نقاشیه که.

تو بچگی می‌شه کشید!

می‌دونستی یا نه! می‌دونستی یا نه!

وقتی به خود آمد که نیکو با دستمال صورت او را تمیز کرده بود، رو به او گفت:

- می‌دانستی داری با چشمانت دیوانه‌ام می‌کنی؟

نیکو ناز آمد و با ناز گفت:

- نه. چطور؟

او را کشید سمت نیمکت و او را نشانده و خود نیز کنار او نشست و گفت:

- می‌خواهی بگویم تاوان ناز آمدنت چیست؟

برگ و باران

- چی؟

بلافاصله ل.ب هایش روی گونه ی او قرار گرفت و تشنه بوسید. نیکو شوکه خواست او را جدا کند که پسر جوانی داشت از آن جا رد می شد رو به سپنتا گفت:

- آقای محترم. اینجا تهران به مقصد ایران است. مثل اینکه ایران را با لاس وگاس اشتباه گرفته‌ای.

سپنتا از او جدا شد که نیکو شرمگین محکم بر شانه او کوبید و گفت:

- آبرویم را بردی. من قهر.

- تاوان بستنی بود گلم. الانم پاشو برویم نهار.

- آخ جون.

- جوجه سپنتایی. دیگه به من آن طور نگاه نکن.

- چطور؟

- آن طور.

می دونستی که تو چشمای تو!

رنگین کمون و می شه دید؟

می دونستی یا نه! " دو بار "

⇔ زمان حال 1397 ⇔

چه گذشته‌ای شیرین داشتم و حال در این دوران تلخ دارم افسوس گذشته را می‌خورم. گذشته‌ای که همیشه پایدار بود و دیگر دوام نیاورد.

چه خاطراتی زیبا که لبخند به لبانم را مهمان می‌کند.

می‌دونستی که نبودی.

دلمو خیلی سوزوندی.

آه، نیکوی من، نبودی ببینی چه‌ها بر من گذشت، نبودت مرا سنگدل و بی‌احساس کرد. دلم را سوزاندی و به آتش و رسوایی کشاندی. با آن حال فقط تو در دلم جا داری. می‌خواهم بدانی که جز تو به هیچ کس در دلم اجازه ورود نخواهم داد.

چشات و ازم گرفتی.

منو تا گریه رسوندی.

چرا چشمانت را از من ربودی و دریغ کردی. آن چشم‌ها دنیای من بودند و هستند و خواهند بود. چشمانی که با آن‌ها زبانم قفل می‌شد. و با آن‌ها به اوج می‌رسید.

نیکو، نیکو کاش بدانی که مرا تا مرز گریه کردن رساندی و تنهایم گذاشتی.

به من می‌گویند:

برگ و باران

- مردها که گریه نمی کنند.

اما من می گویم چرا! کافی است یک جای بلند و خلوت باشد تا مردها هم گریه کنند.

هنوز هم که هنوز است دلم تنگ چشمانت است.

می دونستی که چشامی؟

همه ی آرزوهای؟

می دونستی که همیشه!

تو تموم لحظه های؟

تو می دانستی دلبر جانانم، تو می دانستی که روی چشمانم جا داری.

می دانستی از تمام دنیا فقط تو را می خواهم. می دانستی که در این دنیا تنها آرزوی من هستی و با آن حال ترکم کردی و بی رحمانه وداع کردی.

یک وداع تلخ و یک خاطره پر از درد!

بخشیدم به حرمت تمام تک تک لحظه هایی که کنارم بودی و برایم خندیدی، چشمانت را بوسیدم، اجازه دادی اشک های پاک کنم. اذیتم کردی، و که چه قدر اذیت های تو ای عزیزتر از جانم خیلی شیرین بودند. که با نادانی من به تباهی رسانده شد و تو هم تا تباهی رسوای دو جهانم کردی.

می دونستی همه ی آرزوهایم و،

واسه چشم قشنگ تو پروندم رفتش؟

می دونستی یا نه. می دونستی یا نه؟

آخ نیکو، من برای با تو بودن، از همه‌ی آرزوهایم دست کشیدم و تنها تو را آرزو کردم. تو می‌دانستی که تمام آرزوی منی و با غرورم بازی کردی. کاش فرصت دوباره‌ای به هر دوی ما می‌دادی.

کاش...

آه قلبم که بازی جدیدی را شروع کرده‌ای.

تمام نمی‌شوی؟!

من...

آری، من!

برای با تو بودن...

کهکشانشان راهِ شیری را هم...

پیموده‌ام.

شکیبا پشتیبان.

من سپنتا رادین هستم. از خانواده‌ی با اصل و نسب بزرگ رادین، فوق لیسانس معماری دارم و 28 سال دارم.

از خصوصیات ظاهری‌ام می‌توان گفت سفید پوست هستم و لب و دهانم مناسب، چشمانم قهوه‌ای است و همیشه موهایم را به حالت کج رو به بالا ژل می‌زنم. اندام خوبی دارم. تعریف از خود نباشد. شیک پوشم.

برگ و باران

من سپنتا، امروز به جایی از فقرات رسیده‌ام که جز خدا دیگر هیچ‌کس به فریاد من نمی‌رسد. که جز خدا هیچ‌کدام از بنده‌هایش نمی‌تواند درد مرا حس کند.

حتی فاب‌ترین دوست و برادرم کامیار.

آخ خدا، می‌بینی دردهایم را؟ با آن حال مهر سکوت بر لبانت زده‌ای؟

آخ خدا، من هنوز در حکم عجیب و غریب تو شوکه مانده‌ام.

وقتی به سر گذشتم فکر می‌کنم، می‌بینم که دوران خوشی‌های من چه زود گذشت، من همان سپنتایی هستم که یک روز با ماشین مدل بالا در بالا شهر تجریش و برج بزرگ میلاد می‌گشتم و مُرّفه و شاد بودم. و حالا، آه خدای من!

چه روزهای شاد و خوبی را داشتم و حالا وقتی به آن دوران فکر می‌کنم. افسوس می‌خورم. افسوس!

افسوس از نیرنگ مرد حيله گر و چون روباهی به نام فرنود، که تنها زندگی و خانواده و عشقم را، بلکه تمام وجود مرا به سخره کشید و نابودم کرد. آه فرنود؟! روزی می‌آید که تاوان بلایی که سرم آوردی را دو برابر بدتر از من بد خواهی داد. بد!

خدایا خودت شاهد دل بی پناه من باش.

من...

و حالا به جایی از فقیری رسیده‌ام که با یک اشتباه کوچک همه را با خودم به تباهی رساندم.

دیگر مادری ندارم که وقتی خوابم بگوید:

- سپنتا؟ پسرم بیدار شو.

آه مادر، دلم برای نصیحت‌ها و خنده‌های تنگ است. نیستی بیینی دردانه‌ات به چه جایی رسیده است!

دیگر پدری ندارم که بگوید:

- آخر پسر تو چرا آدم نمی‌شوی؟ چرا ازدواج نمی‌کنی؟

و من هم بارها با او در این مورد بحث کرده بودم که تا نیکو درسش تمام نشود تصمیمی ندارم.

برگ و باران

وای که قلبم چه محکم می تپد و هنوز حرف او در مغز و گوشم اکو می شود.

خواهرک کوچک نازم! تینای من، کاش بودی و باز هم از موهایم می کشیدی و می گفتی:

- سپنتا حق نداری موهایت را کوتاه کنی. همه اش سهم من است.

ای کاش بودی و می خندیدی و من فقط چال گونه هایت را می دیدم.

در گذشته سال (هزار و سیصد و نود و سه.)

فلش بک

صبح بود و ساعت 8:15 دقیقه.

خواب مانده بودم و یادم نبود که باید به شرکت بروم و به پدرم کمک کنم. دیشب به خاطر گزاره گویی های کامیاب تا 3:00 بامداد بیدار بودم.

الان پدرم حتما زنگ خواهد زد و سیل نصیحت هایش آغاز خواهد شد. اوه، که دیگر از این همه نصیحت خسته شده ام خسته.

درست حدس زده بودم. چون همان لحظه تلفن همراه من زنگ خورد. با بی میلی و بدنی کرخت از روی تخت بلند شدم و سمت میز تحریرم رفتم و تلفنم را جواب دادم.

- بله بابا؟

- سپنتا؟ هنوز خوابیدی؟

- ببخشید بابا. متاسفم.

- پاشو ببینم تنبل.

- پدر جان. من تنبل نیستم. خسته ام.

برگ و باران

- آخر از دستت سر به فلک می‌گذارم. زود بیا کلی کار داریم.

- آخر بابا؟

- بابا و زهر. سریع خودت را برسان.

- باشد. می‌آیم.

و بعد فوری قطع کردم که دوباره نصیحت نکند. تلفن را روی میز گذاشتم و سمت در رفتم. همان که خواستم در را باز کنم در باز شد و محکم به بینی‌ام اصابت کرد.

- آخ.

کمی با دست بینی‌ام را ماساژ دادم که مادرم نگران پرسید:

- سپنتا پسرم؟ خوبی مادر؟

- خوبم. یعنی من عاشق نگرانی‌هایت هستم.

مادرم لبخندی زد و گفت:

- من هم عاشق پسرم هستم.

- حتی بیشتر از پدر؟

- گمشو. پدرت معبود من است.

- آه، مادر قانع شدم.

مادرم لبخند مرموزی زد و بعد هم گفت:

- خدا رو شکر. بیا صبحانه پسرم.

- چشم شما برو من هم می‌آیم.

برگ و باران

پس از آن که مادر رفت به سمت سرویس بهداشتی رفتم و تا خواستم در را باز کنم. در باز شد و این بار محکم به شدت به پیشانی ام بر خورد.

- آخ مادر. کجایی که پسر ت را کشتند.

- لوس. بی مزه.

این صدای تینا بود که مرا به خود آورد با احم ساختگی گفتم.

- آخ تینا از دست تو.

- ببخشید داداش.

- اشکال ندارد. برو.

- چیزی نشد؟

- نه خوبم. فقط نمی دانم چرا از دیوارها کتک می خورم؟!

تینا سرخوش خندید و با خنده گفت:

- آخر زیادی دوستت دارند.

- برو دختر نمکدان.

- باشد. فقط مواظب باش لیز نخوری.

این را که گفت، رفت. وقتی داخل شدم هنوز کفپوش را پایم نکرده بویم که لیز خوردم و محکم بر سرامیک ها ولو شدم. آخ، نه خدایا، لطف بیشتر از این سراغ نداشتی؟ کمرم! حالا با این اوصاف باید یک دوش اساسی هم بگیرم. در و دیوار کم بود از زمین هم کتک نوش جان کردم.

عاشق نگرانی های خانواده ام هستم. اصلا به امید خانواده است که زندگی می کنم.

برگ و باران
چهل دقیقه بعد.

داشتم سمت شرکت می‌رفتم که تلفنم زنگ خورد، با یک دست فرمان ماشین را نگه داشتم و با دست دیگر تلفن را از کابین ماشین برداشته و با دیدن شماره عشقم لبخندی زدم و جواب دادم.

- جانم دلبرکم؟

- سلام.

- سلام عزیز دل من. خوبی عمر سپنتا؟

- خوبم. کجایی؟

- به شرکت می‌روم.

- اوهوم.

- عزیزم؟

- بله؟

- ظهر می‌آیی نهار همان کافه‌ی همیشگی؟

- البته.

او نامزد است. نیکو! یک سال است که با هم نامزد هستیم و قرار شد وقتی لیسانسش را تمام کرد عقد کنیم.

با همه اخلاق‌های کودکانه‌اش دوستش دارم.

با همه اخم و تخم‌های بچگانه‌اش دوستش دارم. با همه بی‌محل‌هایش دوستش دارم. اصلاً همین‌ها مرا جذب کرده است. او دنیایی از جاذبه است. زیبایی و مهربانی خاص خودش را دارد. حاضرم تمام غم‌های عالم را به جان بخرم فقط لبخندهایش را ببینم. خنده‌هایش این روزها نایاب شده‌اند. و عجیب دل من بی‌قرار خنده‌های او شده و دلتنگ است.

می‌دونستی که جوونیم و واسه

چشم عجیب تو سوزندم رفتش؟

می‌دونستی یا نه. می‌دونستی یا نه؟

زمان حال. سال (هزار و سیصد و نود و هفت)

چهار سال است که جوانی‌ام را با فکر به او گذراندم و خود را سوزاندم، چهار سال دلم برای خنده‌های او پر کشید و دم نزد.

چهار سال دلم برای چشم‌های او تنگ شد و دم نزد.

چهار سال دلم برای صورت ماه و زیبایش از هم گسست و پاره شد و دم نزد.

چهار سال!

اگر همه‌ی دنیا بگویند.

که فکر به عشق ممنوعه...

گناه است.

بگذار بگویند.

من این گناه را...

با تمام وجودم دوست دارم.

شکیبا پشتیبان

آه، خدای من به کدامین گناه آواره گشته‌ام و روز خوش ندارم؟ به کدام جرم نکرده‌ای دارم تاوان قلب رنجوری را پس می‌دهم؟ کدام دلی را شکستم که قصد تلافی کرده‌ای؟ من که خود دلشکسته‌ام. دل شکسته تر از من سراغ داری؟

دل دادم به تو...

که دلدار منی.

دل دادم به تو چشم آهوی من،

که دنیای منی.

شکیبا پشتیبان

آه خدایا!

من حالا هوای دیدارشان را دارم.

می‌دانم دیر است، می‌دانم زنده نمی‌شوند، می‌دانم. اما، بگذار ببینم‌شان. بگذار.

برگ و باران

از بس قدم زده‌ام خسته‌ام، اصلاً از همه دنیا خسته‌ام، حتی از خود نیز خسته شده‌ام. بی اختیار کنار دریا روی ماسه‌ها نشستم و سنگی را به دریا پرت کردم که موج شد آب غلتید و دوباره روان شد.

مثل زندگی من، فقط با یک اشتباه کوچک، نه تنها به بیراهه رفتم بلکه همه عزیزانم از دست رفتند.

چه شد به اینجا رسیدم؟ تازه داشت گذشته شومم یادم می‌آمد، من کی این قدر پست شدم که همه چیز را بر باد فنا دادم؟

خدایا مرا ببخش به خاطر همه‌ی کوتاه فکری‌هایم. من نادانی کردم، می‌دانم اما، تو ببخش.

تازه می‌خواستم روی ماسه‌ها زیر خورشیدی که داشت غروب می‌کرد و آسمان را با رنگ‌های مختلف بی‌نهایت زیبا کرده بود، می‌خواهیدم که صدای کامیار (دوست صمیمی‌ام) پرده از افکارم گشود.

- باز داری غصه می‌خوری که!

نزدیکم شد و کنارم نشست نگاهی به چشمان خسته‌ام کرد و گفت:

- سپنتا؟

- بله؟

- خوب نیستی؟

- نپرس کامیار، فقط نپرس.

- تا کی؟ بفهم دیگر تمام شده، تویی و یک خدا و خاک. دیگر نه مادری، نه پدری، و نه تینایی وجود ندارد.

- با خیال‌شان خوشم. بفهم.

- نه. نمی‌فهمم. بلند شو باید برویم دکتر.

- من نمی‌آیم.

- چرا می‌آیی.

برگ و باران

- رهایم کن.

- حتی یک در صد.

- روی اعصابم یورتمه نرو.

- تو کی اعصاب داشتی که حالا داشته باشی؟

- کامیار؟

- جانم؟

- لطفاً از جلوی چشمانم محو شو.

نه تنها نرفت بلکه مرا بلند کرد و دنبال خودش کشاند و حرکت کرد تا جایی که دیگر دریا را نمی‌دیدم. همان آب‌های زلالی که مثل چشمان تینا به من آرامش می‌دادند را دیگر نمی‌دیدم. به خود آمده و ایستادم که کامیار هم ایستاد و گفت:

- چرا ایستادی؟

- بگذار رها باشم.

- نه. حرکت کن تا...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

- تا چی؟ تا مرا بزنی؟ محض رضای خدا بس کن. من مریضم بگذار به حال خودم بمیرم.

سیلی محکمی بود که از جانب او بر صورت راستم فرود آمد، دلگیر نشدم، ناراحت نشدم، نگرانم بود دیگر، حالش را می‌فهمیدم، دوست بود دیگر، حتی از برادر هم به من نزدیک‌تر. و خوب هم رفاقت را برایم تمام کرده بود. ولی من دیگر بریده بودم. من دوام نمی‌آوردم و مرگ حق من بود.

باز هم غرق افکار پوچ و بیهوده شدم. صدای نیکو بارها در ذهنم اگو می‌شد.

- سپنتا؟ تو معتادی. من نمی‌تونم با یه معتاد زندگی کنم.

برگ و باران
و باز اکو شد.

- دیگر دور و اطراف من نیا.

صدای التماس‌هایم در گوشم زنگ می‌زد. با بغض، با فروخوردگی و انشعاب.

- نیکو؟ به من فرصت بده. من پاک می‌شوم. تنهایم نگذار.

خدای من! چه صحنه‌های دردناکی را گذارندم. قلبم از بی رحمی او آتش گرفت.

- نمی‌خواهمت. از جلوی چشمانم دور شو.

قلبم آتش گرفت.

- من با تو بدبخت می‌شوم سپنتا.

صدای فریاد او گوش مرا به زنگ انداخت و محکم‌تر اکو شد.

- برو و دیگر بر نگرد.

این بار دیگر قلبم سوخت و از دور او را به نظاره نشستم. خشم درونم فعال شده بود که همان لحظه با فریاد کامیاب دست از فکر کردن برداشتم و سمت دریا دویدم و کنار ساحل نشستم و او هم دنبالم آمد. بار دیگر صدای ناز و خوش آهنگ او دلم را آزرده خاطر کرد.

- من دوستت دارم. ولی می‌خواهم همین امروز این نامزدی بهم بخورد.

هیچ گاه یادم نمی‌رود که حلقه نامزدی را از انگشت ظریفش خارج کرد و در کف دستم قرار داد.

من مات شده بودم و او گفته بود:

- خداحافظ

من بی‌قراری می‌کردم و تاب نداشتم و او داشت می‌رفت.

من هر لحظه و ثانیه‌ها را با او بودم و گذر کرده بودم و او چه راحت زیر همه‌ی قول و قرارهای مان زد.

برگ و باران

او می دانست من بدون او می میرم و رفته بود.

بارها به او گفته بودم دوستت دارم و او با بی رحمی تمام نادیده گرفته بود.

من هر لحظه که او خواست بودم، پس چرا حالا که من او را می خواهم کنارم نیست؟

احساس می کنم کنارم نشسته است. ولی بعد که به کنارم خیره می شوم می بینم تنها وهم است.

او هر لحظه از من دورتر شده بود و من فقط نظاره گر این همه بدبختی ای بودم که خود مسببش بودم.

با رفتن عشقم به زانو در آمدم. یادم است که درست وسط خیابان چهار زانو نشستم و صدایش زدم. ولی او رفت و جوابم نداد.

- نیکو؟ یه فرصت خواهش می کنم.

چه با بغض گفته بودم، دلم به حال خودم و فلاکتم سوخت، همه به من با ترحم نگاه می کردند و من از ترحم به شدت متنفر بودم.

خدا را واسطه قرار داده بودم، حتی خدا هم او را به من برنگرداند.

خدایا دلت برایم نسوخت؟ جای حق نشسته ای. اشکال ندارد. من هم عالمی دارم.

بر زمین مشت زدم، دستانم خونین شد و حنجره پاره کردم از بس که از غم دوری عشق فریاد زدم.

رفت و دورتر شد و دورتر، رفت که نیامد و نیامد و نیامد. و من از نبود او در عذابم. و من از نبود او سنگسارم. من عزادارم. عزادار خانواده و دل سیاه خودم.

باز یاد گذشته دل آزرده و پریشان حالم کرد.

برگ و باران

هیچ گاه آن روزها را یادم نمی‌رود. روز پر خاطره برای من.

آن روزها برایم پر از خاطره‌اند. پر از شادی و خوشحالی.

گذشته (سال 1393)

روزی بود که علاوه بر دانشجو بودنم، هم‌زمان در شرکت پدرم هم به عنوان معاون کار می‌کردم.

- سپنتا، سپنتا د بلند شو دیگر الان باز دیرت می‌شود می‌گویی صدایم نکردی. آخر آن موبایل را چرا روی زنگ نمی‌گذاری؟

این صدای مادرم بود که صدایم می‌کرد. وای خدا باز هم دیر شد. از جایم بلند شدم و رو به مادرم گفتم:

- برای این که دوست دارم هر روز صبح صدای شما را بشنوم.

مادر باز فریاد کشید.

- سپنتا؟

- وای مامان جان به خدا بیدار شدم آن قدر صدایم کردی از اسمم بیزار شدم.

مادر هم چشم غره‌ای به من رفت و گفت:

- همیشه پر رو هستی. حق تو بود بیدارت نمی‌کردم.

- باشد مامان جان غلط کردم دستت درد نکند.

انگار این جمله آب روی آتش بود چون مادرم دیگر هیچ نگفت. فوری دست و صورتم را شستم. به طرف کمد

لباس‌هایم رفتم با یک تصمیم ناگهانی کت و شلوار سرمه‌ای رنگم را پوشیدم و کمی به موهایم ژل زدم و بعد هم کمی عطر سرد.

برگ و باران

به ساعت نگاه کردم. ای وای بر من. ساعت 8:15 است و من ساعت 9 کلاس دارم خدا کند ترافیک نباشد. فوری از اتاق خارج شدم و زود از پدر و مادرم خداحافظی کردم و سوییچ را برداشتم و به سمت حیاط رفتم. آخرین صدایی که شنیدم صدای مادرم بود که گفت:

- صبحانه نخورده کجا می‌روی؟

بقیه غرغر کردن‌هایش را من دیگر نشنیدم، سوار ماشینم شدم و به سمت دانشگاه حرکت کردم.

آهنگ را روشن کردم. صدای بلند آهنگ سکوت ماشین را در هم ریخته بود.

کی بلده برقصه بگو من من من.

می‌خوام صدای تو از تهران تا لندن دن دن دن.

دارم دیونه می‌شم دیگه من با تو نم نم.

اگه ناز کنی. بگو من می‌خرم چند چن چن چن.

خدا را شکر دانشگاه خلوت بود و من سر موقع می‌رسیدم.

بعد از پارک ماشین با گام‌های تند سمت دانشگاه رفتم و وارد کلاس شدم.

سر جایم نشستیم و به کامیار و شهاب سلام کردم اما انگار نشنیده بودند. داشتند یواش حرف می‌زدند. با دستم هم‌زمان بر سرشان کوبیدم که با هم برگشتند و گفتند:

- مگر مرض داری؟

کامیار گفت:

برگ و باران

-وای سپنتا تو عادت داری گند بزنی به بحث‌های خاص.

شهاب چشم غره‌ای نثار کامیار کرد و گفت:

- حالا خیلی هم خاص نیست. ولی تو مرض را داری صد در صد.

با لبخندی پهن نگاه‌شان کردم و گفتم:

- چاکر برادران خودم که در این مدت که با هم دوست شدیم یک بار مثل آدم حرف نزدید.

با این حرفم چشم غره‌ای رفتند که باعث شد خنده‌ام را محو کنم. بعد ادامه دادم:

- حالا بحث چی بود؟ نکنه مهسان شوهر کرده سر شهاب بی کلاه مانده؟

شهاب با اخم گفت:

- نه کی او را تحویل می‌گیرد! در مورد چیز دیگری است.

- خب چی هست؟

شهاب بادی به غبغب داد و گفت:

- حالا.

- خب نگو. من می‌فهمم.

دو ساعت بعد کلاس با "خسته نباشید" استاد کیانفر به پایان رسید و همه کم کم کلاس را ترک کردند. من هم با شهاب خداحافظی کردم و به همراه کامیار از دانشگاه خارج شدم. اول کامیار را به خانه‌اش رساندم. و بعد هم به خانه رفتم و وارد اتاقم شدم و لباسم را تغییر دادم. پدر که شرکت بود و مادر و تینا هم که به خرید رفته بودند. من هم که گرسنه بودم، برای خودم ساندویچ مرغ درست کردم و خوردم و بعد هم به اتاقم رفته و روی تختم ولو شدم و تا شش غروب خوابیدم که از صدای سر و صدا معلوم بود تینا و مادر از خرید برگشته‌اند.

از پله‌ها رفتم پایین، مامان در حال شام درست کردن بود، بابا تلویزیون می‌دید با صدای بلند سلام گفتم و بعد کنار پدر نشستم و تلویزیون دیدم گاهی هم به شهاب و کامیار درون فضای مجازی پی‌ام می‌دادم تا موقع شام که مادر صدای مان کرد.

برگ و باران

بعد از شام باز هم به تخت خواب نرم و راحتتم رفتم

کمی با گوشی ام کار کردم تا خوابم گرفت.

گوشی ام را گذاشتم روی میز و بعد هم چشم‌هایم را بستم.

روز بعد.

ساعت دو عصر بود و من با کامیار ناهار را به رستوران رفتم. در حال ناهار خوردن بودیم که دختری به چشمم خورد. درست رو به روی من نشسته بود و پشت به کامیار، کامیار وقتی متوجه نگاه خیره‌ام شد به عقب خیره شد و گفت:

- دختر خوشگلی است.

- کامیار؟

- بله؟

- من احساس می‌کنم نسبت به او کشش دارم.

- ولمان کن سپنتا با آن کشش.

- یه ذره احساساتی باش.

- باشد. فقط به خاطر تو.

و بعد هم با تسمخر گفتم:

- ممنون. که این همه نسبت به من فقیر لطف داری.

- از سر تو هم زیادی است. بعد هم خودت را مسخره کن.

برگ و باران

بعد از اینکه غذا سفارش دادیم و خوردیم، نگاهم به جای خالی دخترک افتاد، نبود، گیج به اطراف نگاه کردم. انگار واقعا نبود. با صدای کامیاب به خود آمدم.

- آن دختر کنار صندوق پرداخت ایستاده.

فوری بلند شدم و به همراه کامیاب به سمت صندوق رفتم. دخترک داشت با صندوق دار بحث می کرد، گویا کیف پولش را گم کرده بود، کامیاب می خواست پول او را حساب کند. که اخمی کردم و رو به صندوق دار گفتم.

- آقا حساب ما و حساب خانوم رو بگید.

و فیش را به دستش سپردم، پس از پرداخت مبلغ دخترک کلی تشکر کرد و گفت پولم را به من بر می گرداند و هر چه گفتم نیازی نیست او پافشاری کرد و در آخر کارت دانشجویی اش را پیش من گرو گذاشت و من نیز با این که راضی نبودم شماره ام را به او دادم. روی کارتش را دیدم، دانشجو نیکو معصومی. واقعا هم از چشمانش معصومیت بیداد می کرد. وقتی با او حرف می زدم قلبم لرزش نامحسوسی می گرفت و محکم می پیید. به رفتنش خیره شدم تا اینکه کاملا از دید من محو شد.

زمان حال (سال 1397)

وقتی هنوز هم به او فکر می کنم قلبم بی اختیار می لرزد. من همان روز دلم را به نیکو باختم. بعدها وقتی از عشقم به او اعتراف کردم و او جواب مثبت داد قلبم سرشار از لذت شد. و دیدارمان بیشتر شد.

آه خدای من. چه روزهایی بودند.

چندی است که این شعر عجیب با حال و روز من عجین شده است.

کامیاب سکوت کرده بود و هیچ چیز نمی گفت. من هم آهنگی را از تلفنم پخش کردم.

برگ و باران

سلام ای غروب غریبانه‌ی عشق.

سلام ای طلوع سحر گاه رفتن.

سلام ای غم لحظه‌های جدایی.

خداحافظ ای شعر شب‌های روشن. (2 بار)

خداحافظ ای قصه‌ی عاشقانه.

خداحافظ ای آبی روشن عشق.

خداحافظ ای عطر شب‌های عاشقانه.

خداحافظ ای هم نشین همیشه.

خداحافظ ای داغ بر دل نشسته.

تو تنها نمی‌مانی ای مانده بی من.

تو را می‌سپارم به دل‌های خسته.

تو را می‌سپارم به مینای مهتاب.

تو را می‌سپارم به دامن دریا.

اگر شب نشینم، اگر شب شکسته.

برگ و باران

تو را می‌سپارم به رویای فردا.

به شب می‌سپارم تو را تا نسوزد.

به دل می‌سپارم تو را تا نمی‌رد

اگر چشمه‌ی واژه از غم نخُشکد.

اگر روزگار این صدا را نگیرد.

خداحافظ ای برگ و باران دل من.

خداحافظ ای سایه سار همیشه.

اگر سبز رفتی، اگر زرد ماندم.

خداحافظ ای نو بهار همیشه.

آه، نیکوی من، می‌دانم گناه است فکر کردن به تو. می‌دانم. ولی عشق که گناه نمی‌شناسد. مگر نه خدا؟

ضربه سختی است لحظه‌ای که بفهمید جسم و روح عشق‌تان متعلق به مردی دیگر شده است.

سخت است بفهمی جسم او که زمانی تو مال خود می‌دانستی، حالا مال دیگری شده است.

سخت است. سخت.

سخت است که آن‌ها را در حال معاشقه ببینی و نتوانی کاری کنی. خیلی سخت.

سخت است ببینی دستان اوپی که همیشه در دستان تو بود حالا در دست دیگری است.

لمس ل.ب هایش توسط دیگری، حتی فکرش هم مایه‌ی عذاب من است.

هنوز عکس خاطره‌هایش در ذهنم ثبت شده است.

خنده‌هایش...

هنوز یادم است که با هم به پارک رفته بودیم و گشت و گذار می‌کردیم.

- نیکو؟ بخند دیگر. اگر نخندی دنیا روی سرم آوار می‌شود.

- تو اول برایم آن زرشک ترش را بخر بعد.

- برای تو خوب نیست.

- من هم نمی‌خندم.

- بخند.

- نمی‌خواهم.

- می‌خواهی دریغم کنی؟

- بله.

- آخر چرا درکم نمی‌کنی؟ ترشیجات برای تو خوب نیست.

- ولی من هوس کرده‌ام.

- خیلی خب، اگر بخرم می‌خندی؟

- بله.

هنوز هم که هنوز است صدای خنده‌هایش در ذهنم است.

چه راحت من در مقابل عشق تسلیم می‌شدم. عاشق بودم عاشق!

و هیچ چیز شیرین‌تر از عشق نیست.

برگ و باران

آه، ملکا درد دارم، درد قلب جای خود. درد دوری از عشقی که می‌دانی دیگر به او دست پیدا نمی‌کنی و دست تو از دنیا کوتاه می‌شود. هم جای دیگر!

می‌دانی مثل چیست؟ مثل سیب سرخی که می‌خواهی آن را از درخت بلند بالا جدا کنی و طعم شیرینش را بچشید ولی دست‌تان از آن شاخه کوتاه است و حسرت زده به آن سیب سرخ خوشمزه نگاه می‌کنید.

من مفتون شده بودم و می‌خواستمش. درست است من مقصر بودم. ولی او بود که نامردی کرد و رهایم کرد. اگر می‌ماند من برای او خوب می‌شدم. حتی خوب‌تر از قبل.

باز قلبم بازی در آورده بود، چهار سال بس نبود، باید بیشتر زجر بکشم، حقم است، اگر به مواد رو نمی‌بردم، اگر دوستم ناباب نبود، اگر پاک بودم، الان همه چیز خوب بود و من خانواده‌ام را داشتم. وقتی من در میان منجلااب دست و پا می‌زدم این کامیاب بود که کنارم ماند و مرا به بیمارستان برد و مجبورم کرد ترک کنم، پا به پای من سختی کشید تا سالم شدم. ولی قلبم دیگر سالم نمانده، دکترها ناامید هستند، حتی با پیوند قلب هم این مشکل تا ابد با من خواهد بود، رگ‌های من آسیب دیده‌اند.

لعنت به روزگاری که آدم‌های نابابش بیشتر از آدم‌های خوب هستند. مستی بر قلبم زدم. درد داشت و داشت مرا از پا در می‌آورد.

آه، نیکو! هیچ گاه نمی‌توانم خاطره‌های با تو بودن را فراموش کنم. صدایش در ذهنم اکو شد.

- سپنتا؟

آخ به فدای صدای نازت نیکوی من.

باز هم ذهنم به گذشته پر کشید.

// فلش بک 1393 //

برگ و باران

فصل پاییز بود و هر دو زیر درختی که شاخه‌های زرد و قرمز خشکیده بر زمین افتاده بودند نشسته بودیم و حرف می‌زدیم که نیکو با به یاد آوردن گذشته تلخش با نا مادری‌اش گریه‌اش آمد.

او را سخت در آغوش گرفته بودم و می‌فشردم. و برایش زمزمه عاشقانه می‌سراییدم.

- خانومم. گریه نکن.

- آخه...

- مگر نگفته بودم این چشم‌ها مال من هستند؟ پس دوست ندارم اشکی دیگر ببینم.

و بعد هم با خشم اشک‌هایش را پاک کردم و بوسه‌ای دلنواز مهمان دو چشمان زیبایش کرده بودم.

// آینده 1397 //

چه روزهای خوبی داشتم و قدرش ندانستم.

هوا تاریک شده بود، با گذاشتن ملافه‌ای به دور شانه‌ام احساس کردم کامیار هنوز کنارم است. کامیار کی رفت و کی با ملافه آمد که من متوجه نشدم؟ آه باز هم افکار پوچ!

کامیار کنارم نشسته است. به عمق چشمانش خیره شدم و لب زدم.

- اجازه بده همین جا زیر آسمان خدا بخوابم.

با ناراحتی صدایم کرد:

- سپنتا؟

ولی من ادامه دادم.

برگ و باران

- خسته‌ام خسته، من امیدی ندارم به این زندگی.

- سپنتا این‌طور نگو.

ناگهان صدای تینا در گوشم طنین انداز شد.

- سپنتا این‌طور نگو.

- چرا؟ من می‌خواهم موهایم را کوتاه کنم.

و بعد خیلی با اخم و تخم گفته بود:

- بی خود. من موهایت را دوست دارم و تو هم حق کوتاه کردن نداری.

- اصلاً این موها متعلق به من است، منم از بلندی‌شان کلافه‌ام.

- سپنتا دست زدی نزدی. من حالا گفتم.

- امان از دست تو. باشد.

با صدای کامیار به خود آمده و گفتم:

- کامیار لباس‌هایم را ببین. من روزی لباس‌های مارک‌دار می‌پوشیدم و حالا کهنه، موهایم را ببین من روزی سه بار ژل

مو می‌زدم و حالا موهایم خشکیده. من روزی مادر داشتم، پدر داشتم، خواهر داشتم، حالا ندارم‌شان.

- خواهش می‌کنم آرام باش.

- من روزی عشق داشتم، من عاشق بودم کامیار، ولی او بود که رهایم کرد.

- قلبت درد می‌گیرد هیچی نگو.

مشتی بر قلب درد گرفته‌ام زدم و گفتم:

برگ و باران

- سعی نکن مرا ننگه داری من محکوم به مرگم.

باز هم سیلی، دیگر سیلی‌های او هم درد نداشت، فقط نداشتن خانواده درد داشت.

- می‌خواهی برویم سر خاک خانواده‌ات تا آرام شوی؟

باز ذهنم به گذشته پر کشید وقتی که با فرنود دوست شده بودم و بارها و بارها در گوشم می‌گفت:

- یه بار بکشی مجنونش می‌شوی.

- فرنود دست از سر من بردار.

- فقط کمی.

- ولم کن. من اهلش نیستم.

- کم کم اهلش می‌شوی.

- هرگز.

و من بارها فرار می‌کردم، نمی‌دانم چه شد که من هم مثل او شدم. یادم است که از نصیحت‌های پدرم خسته بودم و اعصابم خط خطی بود و من آن روز به پیشنهاد فرنود با مواد آرام شدم.

نه یک بار،

نه دو بار،

نه سه بار،

بلکه بارها و بارها.

آن هم چه آرام شدنی! تقصیر خود احمقم بود که به حرف فرنود گوش کردم.

من دیگر مبتلا به اعتیاد شده بودم و خمارش شده بودم و اگر مصرف نمی‌کردم هلاک می‌شدم. آه، فرنود نامرد روزگارم را تباه کردی.

با رفتن نیکو درد قلب گرفته بودم و بی خیال بودم. اما، امان از آن روز شوم.

نمی‌دانم چطور! ولی خانواده‌ام فهمیده بودند. گریه‌های مادرم، تینا و حال بد پدرم، یادم نمی‌رود. که پدرم چه قدر سر من فریاد کشید. مادرم خودش را از من دور کرد و راند. تینا که تنها امیدم بود و پدرم او را از من دور کرد.

هرگز یادم نمی‌رود که در کنار پل چهار دختران ایستاده بودم و حال و روز خوشی نداشتم. نیکو را از دست داده بودم و دو ماه بعد به من خبر رسید او با پسر عمویش ازدواج کرده است. و حالا هم یک دختر چهار سال دارد که نام او را دلینا گذاشته است.

قصه خودکشی داشتم ولی فکر به خانواده مرا منع می‌کرد. من نمی‌خواستم آن‌ها را عزادار خودم کنم. ولی خود داغدار و عزادار آن‌ها شدم.

وقتی به پدرم زنگ زدم و گفتم:

- پدر من می‌خواهم ترک کنم.

خیلی خوشحال شده بود و گفته بود با مادر و تینا به رستوران رفته‌اند و از آن جا به دنبال من می‌آیند.

من انتظار می‌کشیدم و آه نمی‌دانم که آیا می‌دانید تحمل انتظار چه قدر سخت است؟ حتی وقتی ندانی انتظاری که کشیده‌ای بیهوده است؟

درد حجری کشیده‌ام که می‌پرس.

زهر حجری کشیده‌ام که می‌پرس.

گشته‌ام در جهان و آخر کار.

برگ و باران

دلبری برگزیده‌ام که می‌پرس.

آن چنان در هوای خاک درش.

می‌رود آب دیده‌ام که می‌پرس.

من به گوش خود از دهانش دوش.

سخنانی شنیده‌ام که می‌پرس.

سوی من لب چه می‌گزی که مگوی.

لب لعلی‌گزیده‌ام که می‌پرس.

بی تو در کلبه‌گدایی خویش.

رنج‌هایی کشیده‌ام که می‌پرس.

همچو حافظ غریب در ره عشق.

به مقامی رسیده‌ام که می‌پرس.

شعر: درد عشقی کشیدم که می‌پرس.

شاعر: حافظ

احساس می‌کنم درد قلبم بیشتر شده. و من چه سخت این درد را تحمل می‌کنم.

وقتی که از بیمارستان به من زنگ زدند و اطلاع دادند که تمام خانواده‌ام به رحمت ایزدی رفته‌اند. بند دلم پاره شد، از هم گسسته شدم. حتی بیشتر از درد نبود نیکو!

افسار پاره کردم و با بدن نیمه‌جانم، و فقط رفتم و با درد، با غم، با اندوه، ملافه از روی آن‌ها کنار زدم و جسد بی‌جان‌شان را شناسایی کردم.

آه خدا بیا و جانم را بگیر. حتی با فکر کردن به آن روزهای شوم تن و اندامم را به ریشه می‌اندازد و از خود بی‌خود می‌شوم.

روزهایی سخت و طاقت فرسا را گذراندم. بعد از گذشت چهار سال هنوز هم با نبودشان عادت نکرده‌ام.

هنوز نوازش‌های دست مادرم را روی موهایم حس می‌کنم.

هنوز خنده‌های روی لبش درون ذهنم زنده است.

مادر کجایی؟

مرهم دردهایم کجایی؟

راز دار خوبم کجایی؟

دلم برای تنگ است، کاش پیشم بودی و آرامم می‌کردی.

مادر...

کاش من زودتر از تو جان می‌دادم. این مرگ حق خانواده‌ام نبود. به خدا که نبود.

هنوز هم نصیحت‌های پدرم در ذهنم اکو می‌شود.

پدر جان، بیا باز هم بر سر من بکوب و بگو:

- تنبل خان پاشو.

برگ و باران

دیگر به حرفت گوش می‌دهم و اعتراض نمی‌کنم. اصلاً چهار سال بس بود تا به خود آمدم و تنبلی را کنار گذاشتم. هنوز هم قاب و عکس خنده‌ها و شیطنت‌های تینا در ذهنم هویداست. آخرین بوسه خواهرم روی گونه‌ام، هنوز هم داغی‌اش را حس می‌کنم.

پدرم، صورتش سوخته و خونین بود ولی قابل مشاهده بود. طاقت دیدن نداشتم عقب کشیدم که که...

قلبم به آنی تیر کشید. کامیار صدایم زد.

- بیا برویم بالا حالت خوب نیست.

- نه.

- سپنتا؟

- اذیت نکن.

با جسد مادرم رو به رو شدم.

مادرم، هیچ جای سالم در بدنش نبود. چشم و صورتش به علاوه سوختگی و خونین، کبود هم بود.

شدت درد قلبم بیشتر شد و احساس کردم که امشب در این تاریکی شب، زیر آسمان خدا، دیگر وقت رفتن است. رفتن به ابدیت.

آه، تینا، تینا، تینا، با سن کم چه زود رفتی خواهرکم، ناکام رفتی عروسکم، شوهر نکردی و رفتی کوچکم. آخ تینای من، نمی‌دانی چه قدر دوستت دارم.

هیچ چیز از خواهرکم باقی نمانده بود و خاکستر شده بود.

آه که با به یاد آوری خاطرات تلخ که خود باعث و بانی آن بودم چه دردناک و زجر آور است.

همان روز بیشتر از درد دوری نیکو، درد دوری خانواده مرا از پا در آورد و به معنای واقعی کلمه نابود شدم. نابود!

برگ و باران

از حال رفته و وقتی به هوش آمدم فهمیدم که قلبم مشکل ساز شده است. از بعد از رفتن نیکو این قلب بازی اش گرفت. ولی بعد از رفتن خانواده دیگر کار نکرد. و فقط نبض بود که می زد آن هم بی هیچ هدفی!

خدایا...

اشتباه کردم. من باعث مرگ شان شدم.

خدایا...

حالا می فهمم که دیگر نیستند، پس بیا مرا هم ببر.

خدایا، فریاد دل دردناکم را بشنو.

خدایا، صدای دردهایم را بشنو.

خدایا، صدایم را می شنوی؟

خدایا، آه خدای من.

خدایا...

این روزها تو تنها همدم شده ای. مرا از خودت دریغ نکن.

احساس می کنم ضربان قلبم کند شده است و بدنم بی رمق. روی ماسه ها خوابیدم و رو به کامیار گفتم:

- یه قول بهم بده.

دوست قوی من، مرد مغروری که خم به ابروهایش نمی آمد همیشه هم کنارم بود و کنارم ایستاد و نگفت که چرا شادی نمی کند و فقط غصه درد مرا خورد، دیدم که اشکهایش ریختند، چشمانم را بستم که نبینم غم رفیق فاب خودم را.

- چه قولی؟

برگ و باران

نفسی کشیدم که دریچه قلبم درد گرفت، با آن حال ادامه دادم.

- به جای من زندگی کن. به جای من شادی کن. فقط بخند. برای مرگم گریه نکن.

صدای محزونش به گوشم رسید.

- تو هنوز دو روز وقت داری.

- من امشب را می‌خواهم نه دو روز دیگر که معلوم نیست چگونه خواهم مُرد! قول بده.

- نه. چشم‌هایت را باز کن.

- نه. کامیار؟ قلبم دیگر توان درد کشیدن ندارد. خواهش می‌کنم بگذار بروم. نخواه که باشم و باز هم درد بکشم.

قبول کن.

نفسم نامنظم شده بود، مشتم را بر قلبم کوبیدم.

- نفس عمیق بکش. تو را به قرآن سپنتا.

- قول بده.

- من هیچ قولی نمی‌دهم. تو را جان من نفس بکش.

فریاد کشیدم.

- قول بده کامیار.

- باشد باشد. قول می‌دهم. نفس بکش.

دیگر نفسم به سختی بالا می‌آمد به سختی لب زدم.

- دوستت دارم کامیار. ممنون که تحملم کردی و دم نزدی.

- حق نداری بخوابی نامرد.

برگ و باران
ماه من تو شب‌های تار.
چشمات و روی غم بذار.

حرفام و به خاطر بیار.

شاید این بار آخره.
لحظه‌ها داره می‌گذره.

تازه شو تو یادت نره.

پیدا کن شب و مثل من.
گوشه‌ای واسه گم شدن.

دل‌م می‌خواهد گم شوم. دیگر هم پیدا نشوم.

خدایا چشمانت را مثل همیشه که به رویم بستی ببند.

دل‌م می‌خواهد بمیرم. دل‌م با تمام وجود مرگ را ثانیه به ثانیه لمس می‌کند.

ماه من اگه عاشقی.

عاشقا گاهی گم می‌شن.

گریه کن با یه رازقی.

گریه کن با یه نسترن.

این تویی که شکسته‌ای.

این تویی اگه خسته‌ای.

مثل من اگه عاشقی.

چشمات و اگه بسته‌ای.

این تویی که یادت می‌ره.

عهدایی که شکسته‌ای.

نیکو جان؟

عهدت یادت رفت؟

با من بودن را؟

با من پیر شدن را؟

با من مرگ را؟

با من خندیدن را؟

برگ و باران

با من زندگی کردن را؟

با من بچه دار شدن را؟

با من شادی و خوشحالی کردن را؟

با من غم و غصه و ماتم گرفتن را؟

با من سفر کردن را؟

با من عاشقانه نگاه کردن را؟

با من بوسیدن را؟

با من...

عهدت یادت رفت؟

دلی بستم به آن عهدهی که بستی.

تو آخر هر دو را باهم شکستی.

من به عهد تو دل خوش کردم. ولی تو!

هم دل خوشی ام را از من گرفتی و هم زیر تمام عهدها و قول هایت زدی.

نامرد روزگار...

که می گویند...

تویی...

برگ و باران

مگر...

بدتر از تو...

نامرد...

دیگری وجود دارد؟

شکیبا پشتیبان

قلب تنهای من مریض است. از روزی که رفته‌ای روزی صد بار می‌میرم و زنده می‌شوم. ولی باز تو و چشمان زیبایت
مقابل چشمانم ظاهر می‌شود.

بی تو پر از بغضم...

دلهم...

می‌خواهد...

فریاد بزنم و بگویم...

آهای نامرد که ادعای وفاداری می‌کردی.

نمی‌توانم...

فراموشت کنم.

اما، پس با دل پژمرده‌ام چه کنم؟

من دلم را به تو طلبکارم، دلم را بده، درون قلبت جا مانده، پیش تو گذاشتم، انصاف نیست که دلم را بردی و چون خورشید که وداع هر روزه‌اش با روز است، تو وداع تلخی کردی و تنها تفاوت تو با خورشید این بود که همیشه رفتی و خاطره‌ی تلخی در وجودم کاشتی.

این تویی تو شب‌های تار.

چشمات و روی غم بذار.

خورشید و به خاطر بیار.

اون که گل به تو هدیه داد.

تا ابد عاشقت می‌خواد.

تازه شو تا یادت بیاد.

هوووومم.

بیدا کن شب و مثل من.

برگ و باران
گوشه‌ای واسه گم شدن.

ماه من اگه عاشقی.

عاشقا گاهی گم می‌شن.

گریه کن با یه رازقی.

گریه کن با یه نسترن.

این تویی که شکسته‌ای.

این تویی اگه خسته‌ای.

مثل من اگه عاشقی.

چشمات و اگه بسته‌ای.

این تویی که یادت می‌ره.

عهدایی که شکسته‌ای.

راوی: دانای کل.

برگ و باران

ولی، او چشمانش را بسته بود و با به یاد آوری خنده‌های پدر و مادرش، تینای کوچکش و خنده‌های نایاب و دوستداشتنی عشقش جان داده بود. قلبش از تپیدن ایستاده بود. دیگر نفسی نداشت. دیگر رفته بود، خیلی غمگین و محزون، و فریادها و تکان دادن‌ها و مشت زدن‌های کامیار هم هیچ ثمری نداشت.

او که فقط قلبش درد نداشت، وجودش هم درد داشت، روحش هم درد داشت، او خودش را مسبب همه‌ی دردها می‌دانست.

او واقعا رفت؟

او دیگر نفس ندارد؟

دنیا با او بی وفایی کرد یا خودش با دنیایش بی وفا و غریب شده بود؟

سپنتا پا سوز نیکو شد. و او بی نیکو هیچ و پوچ بود.

یعنی سپنتا تنها دوستش و برادرش را تنها گذاشت و رفت؟

کجاست نیکو که بیاید و ببیند عشق اولش در حال جان دادن است؟

مگر این نیکو نبود که یک بار به سپنتا گفته بود " تو تنها عشق اولم و آخرم خواهی بود. "

پس چه شد؟

نیکو وفاداری بلد نبود؟

یا بود و اما نمی‌دانست چگونه رسم وفاداری را به جا آورد؟

کجاست آن نیکویی که این مرد قوی و مغرور روزگار را از پا در آورد و تا مرز مرگ برد؟

کامیار جانسوز و جان گداز مردانه اشک می‌ریخت برای دوستی که دیگر نبود. سر او را از زمین برداشت و روی

پاهایش گذاشت، دستی بر چشمان او کشید و فریاد کشید، و از ته دل گریان گفت:

- ناکام رفتی رفیق. ناکام رفتی.

برگ و باران

کامیار خوب نبود، او داغان بود و مردانه و پر بغض و با صدای بلند می‌گریست. او سپنتا را چون برادر خونی خود می‌دید.

از روزی که برادرش کامیاب او را تنها نهاد و به اروپا رفت، این سپنتا بود که دست او گرفت و همدم و دوست و رفیقش شد.

وقتی که پدرش را از دست داد و غصه دار شد این سپنتا بود که مخزن آرامش او بود.

وقتی که مادرش را از دست داد و تا مرز خودکشی رفت و باز این سپنتا بود که او را منصرف کرد و به زندگی برگرداند و رفیق و دوست و برادر روزها و شب‌هایش شد.

نه... نمی‌خواست بار دیگری تنها شود و مهم‌ترین فرد زندگی‌اش که برایش حکم برادر هم‌خون را دارد از دست دهد.

این مرد جان می‌داد برای سپنتا.

اگر سپنتا برای همیشه برود، این مرد امروز و در این حال عجیب می‌میرد.

خاطره‌ای از سپنتا در ذهن کامیار پدیدار گشت.

فلش بک / 1393

کامیار بود و سپنتا که به شهره نقره باران رشت آمده بودند و به پارک زیبای قدس رفته بودند. روی سبزه‌زار فرشی پهن کرده بودند و نزدیک به درخت نشسته بودند و در مورد بحث شیرین ازدواج صحبت می‌کردند. کامیار رو کرد سمت سپنتا و گفت:

-سپنتا تو دیوانه‌ای.

- برو بابا. من را باش روی دیوار کی دارم یادگاری می‌نویسم!

- خب یهو دیدی بچه آینده‌ام اولی پسر بود.

- غلط نکن. دختر خواهد بود. می‌دانی کامیار؟

برگ و باران

- هوم؟

- دوست دارم وقتی هر دو ازدواج کردیم دخترت مال پسر من باشد.

کامیار خندید و حرف او را جدی گرفت.

آینده / 1397

وقتی به آن روز و آرزوی ته دلی سپنتا فکر کرد دلش آتش گرفت و از نیکو متنفر شد. زهر خندی تلخ زد و در دل گفت " پاشو رفیق آرزوت هنوز برآورده نشده داداش. " بغض بدی در دلش آشیانه کرده بود و حال خوشی نداشت.

نگاه ماتم زده اش روی سپنتا ماند و سپس...

بلند شد و از ته دل رو به آسمان نام خدا را فریاد زد.

- خدا

☆.....☆ ————— ☆.....☆

و روزهایی هستند که حتی خدا هم صدایت را نمی شنود.

وقتی که در هوای پاییزی قد آلم می کنی و زیر هوای سرد و بارانی قدم رنجه می کنی این منم که تو را از دورها می کاوم و حواسم به توست.

تو برگ شدی و من باران.

تو خشکیدى و من نم نم خروشان شدم.

برگ و باران

تو از زردی و قرمزی به لجنی رفتی.

و من زمین را پاک و پاک و پاک تر کردم.

تو برگی برگ، یک برگ خزان که خشکید و نابود شد.

و این منم باران، باران آسمان. که هر چه قدر هم ببارم تمام نمی شوم.

لالایی کن لالایی.

من به این لالایی محتاجم.

درد زیاد دارم.

ولی، من دیگر در این دنیا نمی مانم.

دعایم کن.

دعای تو کورسوی امید من است.

شاید در دنیای دیگر بی غم باشم.

نویسنده: شکیبا پشتیبان (کوه یخ)

نام مجازی: ترانه

نام رمان جلد اول : برگ و باران

تاریخ پایانی نوشت: 09 - 04 - 1397

تاریخ بازنویسی پایانی: 08/09/1397

در ساعت 3:01 دقیقه بامداد

.....☆ «برگ و باران» ☆.....

✓نام رمان‌هایم به ترتیب: ✓

1. سوگی

2. همیشه بی قرار

3. فریاد یک برگ زرد

4. شب‌چی در تاریکی

داستان کوتاه:

1- مرد بلا، زن ناقلا

✓ادامه رمان‌هایم به ترتیب: ✓

برگ و باران
5. به رویاهای کودکی چشمک بزن.

6. هیرکان

7. راز پنهان یک شب

8. نوای قلب ماه راز / لالایی قلب

9. اشک نقره‌ای (فروش)

اول به مدت سه ماه فروشی بوده که حالا رایگان کردم تا دسترسی راحت‌تری به رمان داشته باشید. در عوض رمان جایگزین قرار دادم برای فروش.

✓داستان کوتاه:

2- منزلگاه

✓ادامه رمان‌هایم به ترتیب: ✓

10. راز یک سوگند (فروش)

11. و...

سخن نویسنده:

با سلام خدمت همگی.

برگ و باران

اول یک تشکر می‌کنم از تمامی منتقدین محترم و همچنین از جناب آقای غلامی که تمام زحمات بر دوش ایشان هست.

و بعد اینکه...

امیدوارم که از این رمان خوش تون اومده باشه.

اگر کم و کاستی بود شما ببخشید. و اینکه این اولین تجربه‌ی من بود در این که موفق شدم تماماً از تمام وجودم مایه بذارم و یه نوشته با پایان تلخ بنویسم. که کاملاً هم پایان تلخ نیست.

در واقعیت پایانی باز و اما گیج کننده داره.

امیدوارم باب میل تون بوده باشه. می‌دونم دوست نداشتید که پایان تلخ بنویسم و انتظار داشتید خوش باشه.

اما خودم دوست داشتم پایان تلخ هم تجربه کنم. ولی یه جورایی پایان باز هم هست.

دعای من بدرقه وجودتون.

امیدوارم هیچ کس به سرنوشت شخصیت داستان مبتلا نشه.

آمین و رب العالمین.

با تشکر.

ارادتمند و...

خاک پای شما عزیزان...

#شکیبا_پشتیبان

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com